

دشت سترون

واشعار و دیگر

ت . اس . الیوت
ترجمہ پرویز لشکری

شعر معاصر جہان

شعر معاصر جهان

۳

دشت سترون و اشعار دیگر

ناتجی پمکنه پوک

۷



انتشارات نیل

انتشارات نیل - مخبرالدوله - كوچه رفاهی

۳۰۰۰ نسخه

در بیار ۱۳۵۱

در چاپخانه کاوریان

چاپ شد.

حق چاپ محفوظ و مخصوص انتشارات نیل است.

شماره ثبت کتابخانه ملی ۱۴۵۵ مورخ ۵۰/۱۳/۲۴

ت. اس. الیوت

دشت سترون

واشعار دیگر

پرویز لشکری

اشعاری گه در این کتاب آمده

۵	مقدمه
۱۷	دشت سترون
۱۹	دفن مرده
۲۴	شطرنج بازی
۳۰	خطابه آتش
۳۸	مرگ در آب
۳۹	آنچه تندرگفت
۴۵	آهنگهای چهارگانه
۴۷	برنت نورتون
۵۹	ایست کوکر
۷۳	درای سالیویجیز
۸۸	لیتل گیدینگ
۱۰۳	و شعرهای دیگر ...
۱۰۵	سرودی برای سیمون
۱۰۸	پیش درآمدها
۱۱۲	آواز سنگ
۱۲۳	تصویر یک زن
۱۳۰	مارینا
۱۳۳	سرود عاشقانه آلفرد ج پروفراک
۱۴۱	پیرمرد
۱۴۵	مردان پوک
۱۵۱	حواشی

«دشت سترون» حماسه بی‌قهرمان دوران بی‌معیار و ارزشی است که ظواهر فریبنده و تجملات حرص‌انگیز دنیای مادی، مفهوم سنن و حکمت دیرین را به طاق‌نسیان و نیستی سپرده است.

زندگی در چنین دنیایی «مجازی» و تصنعی روکشی زران‌دود و ساختگی بوجود آورده و انسان این موجود تسخیرپذیر پیروزی‌جو در محیطی محدود و در بسته گرفتار آمده است، درین زندان نامریی با چیزی جز ریا و رؤیا سروکار ندارد. انسان معاصر طبیعت را، این مادر دل‌نواز را محکوم هوی و هوس خویش گردانیده و تمام اسباب آفرینش را به بازی گرفته است.

در دنیای نقش بر آبی و دمدمی او خدا و طبیعت مفهوم و رمز خویش را از دست داده و گردانندگان چرخ زندگی اش الهه‌های بی‌نام و نشانی گشته‌اند که مورد نیایش‌اند ولی او هیچگاه آنان را الهه و خدا نمی‌پندارد. الهه عصر جدید پول، قدرت مادی و ماشین است و خدمتگزاری و شکرگزاری ماشین نماز روزانه نبیره حضرت آدم - ماشینی که با سرعتی سرسام‌آور نسل بشر را بسوی انهدام میکشد و در طی این کشاکش احساسات و نیروها او را کوبیده و منکوب میکند و او را به موجودی خودکار و وابسته تبدیل میگرداند که دستهایش با هیچ کاری جز امور ماشینی آشنایی ندارد. چنین انسانی نه هدفی فردی دارد که در راه حصول آن کمر همت بندد و نه آرمانی اجتماعی که برای دستیابی بدان با دیوش و فساد از درستیز درآید و نه آفتی ملی

که معیار و ارزش‌های معنوی و فرهنگی او را تهدید کند. تشریک اجتماعی انسانهای عصرجدید آنست که همه لب برپستان دایه هزارستانی دارند که بجای شیر محبت، پول ومادیات در رگهایش دور میزند.

دیگر نمیتوان با طبیعت، همدردی و هماهنگی داشت ومانند روزگاران پیش در سوگ و سرورش شرکت جست و راز زندگی و سرگشتگی خود را در آن جست و رمز آفرینش را در زوایای دل یافت. طبیعت بصورت آلودگی در آمده و دوری از طبیعت بدانجا رسیده که زمستان زمین را در برف فراموشی میپوشاند و انسان را گرم میدارد و نسیم بهار و رستاخیز طبیعت حرارت سرکننده زمستان را بهم میزند و او را از خواب غفلت بیدار میکند.

اگر انسان معاصر باخدا و طبیعت در ستیز و نبردست و قدرت‌پایداری هم دارد علتش این است که درآستانه این عصر سترون بجای آنکه شیطان در کالبد انسان حلول کند، انسان نفس در تنه هیولاهای بدهیتی دمیده و با آنان همباز شده و دل جنگلها و عمق دریاها را میدرد و عجب آنکه شیشه عمرش را در اختیار آنان گذارده و کمرخدمتشان را در میان بسته. بلندترین قلعه تمدنش باین بستگی پیدا کرده که کدام هیولا و از چه نقطه عالم تواناست زودتر از همه تنوره بکشد و تخمی را که آدم درین کره خاکی افشاند زیر و رو کند و چنان دشتی بوجود آورد که دشت سترون کنونی از خاطرهما زدوده گردد.

من این شعر را از آنجا حماسه میخوانم که وجدان آگاه قهرمان متغییرالشخصیت آن که آدمهای منظومه از خلال وجود او تناسخ میابند در تکاپوست، مفهوم رسوم و سنن باستانی را در میان استخوانهای خشک مردگان بازجوید و فرهنگ منحط ملت‌های گمنام را سروسامانی بخشد و آب هرز رفته را بدشتی که روزگاری سرسبز بوده و اکنون کویر شده است، بازآورد و آنرا آبادانی و رونقی بخشد. تیرزیاس قهرمان کور و حساس از روزهای خشک و گدازان دشت بستوه آمده و برای التیام درد ورهایی هموعان از دنیای بیخبر خود به‌ورای آن چشم میدوزد تاراهی برای خلاصی از خشکسالی و بی‌آبی بیابد و نسل خفته دشت را که حتی از سترونی آگاهی ندارند، بیدار کند. آنها را دعوت میکند درین پژوهش او را همسفرگردند و از آغاز سفر کیفیت‌رهو مقصد و مشکلات را برای آنها بازگو میکند.

تیرزیاس رهنمونی که ما را از ورطهٔ دنیای پست مادی به اوج دنیای بلندمرتبهٔ معنوی ایکه عقل و خرد در سکوت از انسان حیرت زده دستگیری میکنند، نمایندهٔ راویان و سرایندگان واقعی دنیای درهم ریخته کنونی است که بیشتر از هر دوره و زمانه‌ای به رهبر و پیامبر نیاز دارد. این منظومه کوتاه پیام ناموسمی است بشرق ره ترکستان درپیش گرفته و بقول الیوت بآنان که:

«ساخته و آباد کرده‌اند و اکنون کف دستهایشان را گشوده و چشم امید بسوی کشورهای بیگانه دوخته‌اند تا صدقه بگیرند و باریکه آبی در جوی داشته باشند...»^۱

اینست سرآغاز شرق بنیان گزار تمدن معنوی و سرانجام شرقی که دست حاجت بسوی امامزادهٔ «عصر جدید» که در سرزمین‌های دوردست و ندیده مراد و نیاز غربیان را برمیآورد، دراز کرده‌اند. غریبانیکه ملکوت آسمان را فرود آوردند و بهشتی زمینی بپا کردند و بستایش آن مشغول شدند ولی بعدها بهره‌ای جز پرخوری و راحتی از آن نبردند. ازین زندگی بی‌ماجرای یکنواخت که بدور محور باید و نباید می‌گردد و هر فردایش نشان از امروزش دارد، خسته و بیزار گشتند و متوجه خدای ناشناخته‌ای گشتند که اکنون در شرق معاصر خانه تهی کرده و دستخوش فراموشی گشته است. هم از اینروست اگر غربی نه می‌تواند دست از تظاهر مذهبی بودنش بشوید و نه پیوندش را از بهشت زمینی بگسلد و الهه‌های بی‌نام و نشان خود را جایگزین خدای حقیقی گرداند. باز الیوت درین باره دادسخن داده است:

«مردم) همهٔ خدایان را بجز خدای رباخواری و شهوت و قدرت فراموش کرده‌اند.»^۲

هنوز هم فرنگیان قبای شیک و رنگ و وارنگ برای شرقی میدوزند و کلاهی بزرگتر از اندازه کله‌اش بر سرش میگذارند و صورت این عروس مادر تشناس را به سرخاب و پودر و ماتیک می‌آلایند و ظاهرش را بیش از هر نو عروسی میارایند تا آنرا بعقد در آورند و عمری چشم و گوش بسته اودکلن و شامپو و پودر و لاک ناخنشان را به تن بمالد و زلنب و زلونب‌هایشان را بدست و گردن بیآویزد. بدان پایه که اگر وابسته کمپانی لیمیتدی از اقصی

۱ - «از شعر سرودسنگ» الیوت.

۲ - از «سرودسنگ»

غرب به‌دیدار عروس شرقی آمد احساس غربت و غریبی نکند و درس‌زمینی ییگانه شیوه زندگی و چشم‌اندازی آشنا ییابد.

الیوت که روح و درد زمان ما را درک کرده و بطرز فکر شرقی معاصر بخوبی آشناست و در علم الاجتماع صاحب نظریست موشکاف و مؤلف کتابهای فراوان، ورق زندگی شرقی معاصر را ورق پوچی میداند بردوش سوداگری نایینا که ریزه کشمش به‌لندن میبرد در زیر مه قهوه‌ای لندن بامردی‌فرنگی رابطه نامشروع پیدا میکند. بعد از نمود شرق معاصر، الیوت متوجه گذشته می‌گردد و پایه‌های شعر خویش را بر حکمت و خرد شرق باستان مینهد و از پندار بودا و اندیشه زردشت و فلسفه هندوان و عشق مسیح تأثر می‌پذیرد. چون این رهبران بشر سرگشته و ویلان زندگی خود را در جستجو و کشف راز آفرینش سپری کرده و نشانی از خدا و حقیقت را در همین دنیای پراز بدبختی و بیچارگی یابیده‌اند و ازین پژوهش ره‌آوردی برای نسل‌های گمنام آینده ییادگار گذاشته‌اند و بعد از مرگشان هم آتش پندارشان دنیایی را گرمی و روشنی بخشیده و جهانی در عشق و خرد سوزانیده است. شرقی که الیوت را با آن سروکارست شرقی است که خیامش او را درس چهارده‌سالگی الهام بخشیده و گوهر بیانش را فروزش داده. شرقی است که مردمش پای دریند علایق دنیوی ندارند و سیرسیر هم نیستند ولی تقوی و پرهیز را میشناسند و در زیر آسمان آبی شفافش میتوان سکوت و زندگی یافت و رموز گنگ عالم خلقت را حس کرد و فصل‌های گذرا با تأثیراتی گوناگون انسان را با سیر طبیعت پیش می‌برند و انسان خویش را تابعی میدانند از طبیعت.

الیوت درین شعر ما را در کویر نازایی سیر و سیاحت میدهد که کابوسی سترگ و وزین آن‌را پوشانیده و بر وجود ما سنگینی میکند. حقیقت و رؤیادارین کابوس بدور هم می‌پیچند و ییکدیگر تبدیل و تغییر می‌ابند. در کویر درندشتی که زیر پاهایمان غنوده و ما را از موقعیت مکانی و گذشت زمانی‌اش خبری نیست همانطوریکه گام بر میداریم نشانی از خود بجای می‌گذاریم و با این برجایگزاری حس میکنیم که ره‌یمایی و در نتیجه وجودمان درین دشت زهر سترونی و تخم پوچی پاشیده و احساسی بگناه آمیخته‌گریبانگیرمان میشود و به‌خود می‌آییم که این ما بوده‌ایم که زهر تراویده‌ایم و تخم بیهودگی افشانده‌ایم و طبیعت زیبا را بی‌باز و عقیم ساخته‌ایم و باین روزگار گرفتارش آورده‌ایم که چیزی جز

کابوس و پاهای منحوس ما ورهروهای نواری فرسنگ پیمایمان نثارش نگرود. ناگهان درین گیرودار حکم کوری را میایم که روزی رنگها را مهیدیده و هنوز یادگار و خاطره‌های بینایی را خوب بیاد دارد و از دیدن باطنی آنها بسی لذت میبرد. در پوسته حال میزید ولی در روشنی‌های گذشته زندگی میکند و این همان کاری است که الیوت بدان دست میزند و ما را در «دشت سترون» بیچ و تاب میدهد و از دریچه وجود قهرمان داستانش (تیرزیاس متغییرالشخصیت) ما را به روزگاری میبرد که باران بود و بهار. باران بر زمین دانه میافشانند و بهار آنها رامیبرد. از گل‌های خشکیده و پراکنده آن روزگار و از حکمت‌ها و افسانه‌های پرمغزش دسته‌گلی تهیه میکند تا ما را از هیبت دشت کابوس گرفته برهاند.

آیا دشت سترون برگردان دوزخ داتنه نیست که بر زمین سایه افکنده و ما در آن در تب و تانییم؟ درین جهنم‌دزه زمان از حرکت بازمانده و هویت مکانی در کار نیست و درهم شکستگی مشترکی صحنه‌ها و آدمها و مکانها را در خود کشیده و زندگی را و حقیقت را پاک از دست داده‌ایم و از زندگی از دست رفته‌مان فقط سرایی بجامانده که ما را بیاد گذشته میاندازد ولی تا باین سراب دلخوش میکنیم و سوسه‌اش درد لهامان جا باز میکند اندک اندک سردر می‌آوریم که این سراب ناپایدار تبدیل بحقیقت شده است. آنوقت شبک میکنیم که خواب بودیم و بیدار شدیم و یا بیدار و هشدار بودیم و خواب در ربودمان. شکست زمان، ناپیوستگی و درهم شکستن آدمهای منظومه و همسانی و تشابه محیط زندگیشان زاینده دنیای مغشوشی است که انسان رد پای واقعیت را گم کرده و معما و پیچیدگی سد راهش گشته و او را با بن بست‌های دهشت‌آور روبه‌رو گردانیده است. این واقعیت‌باختگی دنیای بی‌شخصیتی پدید آورده که شخصیت پیش از آنکه رشد و مرتبه‌ای یگانه و پایدار بیاید به اجزاء و شخصیت‌های چندگانه‌ای تقسیم میگردد و انسان از نظر شخصیت یوقلمون صفت و دنیای او دستخوش بیگانگی بین انسان و ضمیر او، انسان، انسان و اجتماع میشود.

ریدادهای عادی و مشکلات بفرنج زندگی در هم می‌تند و بصورت برگردانی از دنیای شوریده‌ای که از چیزها آکنده گشته براندیشه و احساس ما سایه میگسترده. درگرد «چیزها» دیگر نه معمایی ابدی دور میزند و نه گیریابی اعجاز انگیزی دارند که روان و دل ما را مشغول و مشغوف بدارند.

دنیای علم بآنها محک تجربه و تحلیل زده و کمیت و کیفیت‌شان معلوم گردیده است. «توده‌هایی از اتم که بخودی خود بوجود نمی‌آیند و بخودی خود ازین نمی‌روند.» روزگاری همین چیزها در طرز فکر و اعتقاد مردم تأثیر بسزایی داشت و باین «توده‌هایی از اتم» رازونیاز میشد و نیزوهای نهفته‌شان مرادها برمی‌آورد و گره‌ها میگشود و حتی سرنوشتها تعیین میکرد.

دوری و بیگانگی از طبیعت و زندگی پیریا و هر چیزیکه رنگ و بوی اصالت و تقدس داردیکی از جانگدازترین دردهایست که نسل معاصر کفاره‌اش را میدهد و چنان اختیار را از دست در ربوده که نه کسی میتواند رازی سرو سامانی خود را باهمنوعشان درمیان بگذارد و نه در عذاب بی‌گمی که وجودش را رنجور و فرسوده میکند بادیگران همدردی بکند. هرکسی در لاک‌نگرانی و دلهره فرو رفته و از دنیا و آدمها دلسزده و منزوی گردیده است. چون همدردی، نوع دوستی و از خود گذشتگی قفل رؤیا را میشکند و صورتکی که سیمای واقعی در پس آن پنهان گردیده دریده میشود. در دنیایی که در آن اثری از جوانمردی و وفاداری نمانده چگونه بیگانه‌ای درمیان بیگانگان میتواند راز دل خویش بکسی بروز بدهد و از دلهره و هراسی که همین بیگانگان در زندگی پدید آورده‌اند با آنان گفت و گو کند؟ در بنیاد چنین دنیایی تصنعی تک‌تک آدمها سهیم بوده و در گسترش شتابزده‌اش از دور دستی بر آتش داشته‌اند.

حرکات و تحولات ماشینی ارمغان ارزنده‌ای - توهم و رؤیایی ابدی برای انسان آورده و قدرت و اراده فردیش را به نیستی کشانیده است. انسان با این وهم و رؤیا و بهم پایی و سرعت ماشین پیش میتازد و از مقصد خویش آگاهی چندانی ندارد. هر جا که سمهای ماشین و چنگالهای پولادینش بر زمین گذارده میشود و دلهره و رؤیا دچار مردمش میگردد و اول همه معیارهای پدری‌شان را درهم می‌شکند و بعد یوغ اسارت ماشینی را برگردن‌شان مینهد و تشابه و همسانی در زندگی‌شان رخنه میابد و بعدها که چشم می‌گشایند از مزایای ماشینی مطلع میگرددند، مشاهده میکنند که همه از يك لوله آب می‌خورند و از يك کارخانه شیر پاستوریزه می‌خرند و حتی روحشان از يك فرهنگ سیراب میگردد. متوجه میشوند که ملت و کشورشان واقعاً «توسعه یافته» و از رده «کشورهای عقب افتاده» بیرون آمده است.

خمیره این شعر در دورانی مایه گرفته که هنوز «جغد جنگ» از سروشاخ

درخت تمدن، در شبهای سیاهی که بر تاریخ بشریت پرده افکند، ناله شومش را سرمیداد و هنوز هم خونخواران و قلدراهای مسلح بهم چشم غره میرفتند و توده‌های مردم را کیش هم میدادند و امیال و هوسهای خود را با آدمکشی و خونریزی برمی‌آوردند و آن را نماینده قدرت و بزرگواریشان میدانستند. مردم بی‌دفاع و ناچار آلت دست مستی شعبده‌باز خانمان‌سوز شده بودند و در ظاهر بنام آزادی و طرفداری از حقوق بشر ولی در واقع در راه مستی شعارهای پوچ و بی‌اساس خون خود را بر زمین می‌ریختند. روزی هم که دنیای پیروز، دنیای شکست‌خورده را بین خود تقسیم می‌کرد بر مردمی که در نبرد و جنگ شرکت کرده بودند و مردمی که شب همه شب با ترس و لرز انتظار خاموشی ناله جغد را میکشیدند، بختکی فروفتاد. این ماجرا بکسانیکه تا آنوقت پشتیبان و طرفدار دنیای بهتر و مقلد تبلیغات غلط‌انداز و قلابی بودند فرصتی داد تا اندکی در مسائل روز و زندگی تدبیر و تفکر بیشتری بخرج بدهند ولی متأسفانه آنها را با بن‌بستی روپروگردانید که تا آن لحظه روحشان از آن خبری نداشت. درک این حقیقت ولوله‌ای در جانشان انداخت و شک و تردید، دلهره و هراس دنیا را پوشانید و برای بررسی و حل مشکلات این دنیای تحمیلی و آشفته پناهگاهی قابل‌اعتماد و امن و امان‌تر از پيله تنهایی یافت نشد. مردم میدان نبرد و زندگی را خالی کردند و در پيله دلهره و نومیدی کز کردند. ولی در بین پيله حقیقتی بررسی نشد که نشد و انسان سرگشته، سرگشته‌تر گشت و گاه‌گداری هم که کوشید این پيله را بدرد و پا به محیط ناشناخته خارج بگذارد، خود را بیگانه‌ای گمنام یافت که هیچ‌گونه سازگاری با محیط زندگی ندارد بلکه دل و جرئت و اعتماد خود را از دست داده و تبدیل بموجودی زیون و بیدست و پا گردیده و حتی در دنیای خارج هم توانایی رهایی از وسواس و دلهره ندارد. این کوشش و تجربه در ادبیات فصل نویی گشود که عنوانش را باید «تناسخ و نومیدی» نامید و همسانی و چندگانگی و پوچی را در ادب امروز منعکس میکند. مسخ کافکا، بوف‌کور هدایت، کس‌بیکسان ناتانیل‌وست و شعر حاضر نمونه‌های بارزی از این نوعند. توهم ورؤیا و معماها و ره‌آوردهای دنیای بیگانه علم و شک و تردیدی که از برخورد ایندو پدید می‌آید انگیزه تناسخ و هفت‌روی گردیده است. و قتیکه رابطه انسان با انسان و اجتماع برید، او برای سرگرمی به دنیای وهم و خیال پناه می‌برد و از آدمها و دنیا دور میماند، نه عرفانی مطالعه میکند و در جستجوی

خدایی بر نمیآید، بلکه در عوض گرفتار خیالهای واهی و تنگدلی است و این بجای خود مقدمه‌ای است برای مسخ و دگرگونی و دمدمی مزاجی. وسوسه پوچی مبتذلی که جنگ بین الملل اول بوجود آورد الیوت را سخت متأثر و غمگین کرد. از آنجاییکه شاعر زمان بود تصویر دنیای وحشت‌آور و مرگبار جنگ را در شعر منعکس کرد و آنرا بعنوان سند زنده‌ای از نابسامانی و گیجی دنیای متمدن برای نسلهای آینده به یادگار گذاشت.

شعرا و راکه میخوانیم تکه‌های بریده بریده‌ای میابیم که پیوند معقول و مستقیمی با هم ندارند ولی در واقع برگردانهایی از دنیایی هستند که با آثار گذشتگان بهم دوخته شده. مثل اینست که دستی مرموز و هنرور از گوشه و کنار دنیای کنونی فیلمی چهل تیکه تهیه کرده، فیلم ناطقی که آوای گنگ مردگان را میشنویم. همین فیلم در پرده‌های مغز قهرمان بی وجود منظومه مجسم میگردد و با خاطرهای دردناکی که او از دنیای معاصر که تکه پاره گردیده و وحدت هستی‌اش را از دست داده و دنیای خاموشی که محو و مه‌آلود از روزگاران دیرین بیاد دارد درهم میآمیزد. الیوت این وجود عجیب الخلقه را، از داستانهای باستانی وام گرفته و او را بعنوان نماینده اصیلی از نسل حاضر معرفی میکند. تیرزیاس روزی مرد و بینا بوده خشم خدایان را بر میانگیزد و به زنی تناسخ می‌یابد و هفت سال بصورت زن میماند و بعد از هفت سال بهمان دومی که جفت کرده بودند عصا میزند و دوباره معجزه‌ای روی میدهد و بمردی تبدیل میشود و چون در بحثی که میان دو خدا در گرفته بود، داور می‌کند خدایی او را کور میکند و خدای دیگری هوش و معجزه پیش‌بینی نثارش میکند تا بدون کم و زیاد حوادث آینده را ببیند.

بنظر الیوت شعر مانند تصویری از واقعیت باید در آینه احساس و اندیشه شاعر منعکس گردد تا دیگران هم که این واقعیت را دریافته ولی توانایی بیان احساس خود را ندارند درین گفت و مگو شرکت جویند و با شاعر همدرد همدستان گردند. در «دشت سترون» واقعیت دنیای معاصر با میتولوژی و اساطیر و حتی خرافات سمبل‌های زنده مردمی که حقیقت را جستجو کرده و احساس خود را در وجود جسمی مجسم کرده، درهم آمیخته است. الیوت ما را بتماشای روزهای پرورنده و گشن‌آور گذشته میبرد و جویبارهای پرآبی را نشانمان میدهد که به دشت، سبزی و زندگی میدهد و تا متوجه تسکین و آرامشی که سکنه‌اش از آن برخوردارند، میگردیم، خود را در «دشت»

سترون» کنونی میاییم و گذشته آبادان را درپهنه خشک و سنگلاخ کویر کنونی می بینیم و حس میکنیم که انسان و زمان پایدار بوده اند. چه روزهایی که در آفتاب سوزان مشغول کشت و زرع بوده و چه امروزه که باقیافه ای حیرت زده جاده ها را درمینوردد، انسان پای در بند زمان داشته است. با این اختلاف که در روزگار ان پیشین زمان را در دل خویش و طبیعت مییافت و در عصر حاضر روح و زندگی اشیر و مطیع ساعت و دنده های چرخ گردیده است. تیک و تالک ساعت با صدایی بلندتر از طپش قلبش و رقیهای زندگی را پس میزند و ساعت خود انکاره ای است از دل انسان بر بالای کلیسایی یا روی دیواری. آنروزها دل یگانه محتوی زمان بود و این روزها گردش چرخهای بدوران افتاده تسخیر یافته ولی استخوانهای خشک مردگان با اندازه ناخنهای شکسته دستهای آلوده زندگان البوت را مایوس و متأثر میکند.

داستانی از فردوسی نمودار عظمت شاهنامه و بازگویی هنر و پشتکار او در بر گرداندن نامه باستانست. غزلی از حافظ ما را به بهشت زمینی میکشاند که می و معشوقه و باد صبحدم الهام بخش و ابدی میباشند. بهمین ترتیب شعر البوت نمایاننده هنر و قدرت تخیل اوست که تکه هایی از دنیای ساکت و معقول گذشته و هیاهو و نابسامانی دنیای کنونی را در بر دارد و عجب اینکه این دو دنیا زمین تا آسمان با هم فاصله دارند و تناقض عمیقی آنها را شامل میگردد و عجب تر آنکه دو قطب این تناقض با هم ارتباط و همبستگی دارند. سکوت نقطه مقابل هیاهو و مرگ نقطه مقابل زندگی و روشنایی نقطه مقابل تاریکی است. اینجاست که البوت با پیامبر مطرود ما زردشت همدستان و همراهی میگردد که زندگی ستیزه ای بین روشنایی و تاریکی، دروغ (مجاز) و راستی (حقیقت) میباشد و انسان آزاد و مختارست ازین دو یکی را برگزیند. ولی پیروی از نیروهای روشنی بخش مایه نشاط و سعادتست. بنظر او تکاپوی فردی میتواند خردها و سنن از هم پاشیده را باز آورد و انسان را ایمان و نیرو بخشد و از دست تصنع و مجاز نجاتش دهد. اگر خود این کتاب نتوانست آب هرز رفته را به دشت باز آورد دست کم با خواندن کتاب میتواند عقیمی روحی و نازایی جسمانی را با حکمت و خرد باستان سیراب کند. خویششناسی و نوع دوستی و ناپایداری برج تمدن بهره خواننده البوت میگردد.

بی شک این شعر یکی از شاهکارهای ادبی قرن بیستم دنیای غربست. با اینحال در بین توده مردم این سامان محبوبیت فراوانی ندارد و مردم از درک

ریزه‌کاریهای الیوت و باریک‌بینی او عاجزند. چون فهم این شعر کاریست مشکل و حوصله فرسا.

چنین بنظر میرسد که الیوت این شعر را برای گروهی خاص سراییده و خواننده‌اش باید واجد شرایطی و بقولی روشنفکر باشد. زبانهای زنده و ادبیات اروپا را بداند و با اساطیر و مذاهب شرق آشنا باشد. اگر شیوه انصاف را از دست ندیم و بدون اینکه از مشکل سبب‌های شعر الیوت آگاه باشیم، دشت‌سترون را بخوانیم، مشاهده خواهیم کرد که شعرش بردل میشیند و مازا لذت میده‌شد. ولی اگر بخواهیم بندهای گسیخته‌آن را بفهمیم آنوقت باید سبب‌ها، مرجع‌ها، استعارات و تشبیهاتی را که الیوت در شعر خود بکار برده، یک یک بشناسیم. یکی از زیاده‌ترین این مراجع که الیوت حتی عنوان شعر را از آن گرفته داستان جام مقدس است. خلاصه این داستان چنین است که شهریاری با اسم قیشر شاه که قصرش در کنار رودخانه‌ای سرآسمان کشیده، رنجور و بیمار میگردد. بیماریش به تمام عالم آفرینش که در قلمرو سلطنت اوست سرایت میکند. باران بند می‌آید، جنگ درمیگیرد، فقرگسترش مییابد، سبزه و گیاهان فسرده و بیجان میگردد، آدمهای و حیوانها نیروی تولید مثلشان را از دست میدهند. برای رهایی ازین بیماری فلاکت‌بار از میان سکنه کشورش باید کسی پیدا شود و فداکار و جانباز راه نمازخانه‌ای را که در وسط دشت قرار گرفته، درپیش گیرد و بر نامالیقات و سختی‌های روحانی و جسمانی فراوانی پیروزی یابد و خود را بنمازخانه برساند. درین نمازخانه جامی مقدس و نیزه‌ای خونریزان نهاده شده است. اگر پوینده و قهرمان آینده پالئدل و نیک‌بندار باشد میتواند سؤالهای مرموزی از جام مقدس و نیزه خونریزان بکند و بدینوسیله طلسم کفر را بشکند و شهریار و قوم خویش را از ویرانی و مرگ نجات بخشد و ریزش باران، سبزی گیاهان، باروری حیوانات را سبب گردد. «جسی و ستون» در کتاب نفیس و ارزنده خود بنام *From Ritual to Romance* این افسانه را در ادب باستان ملل مختلف پیگردی کرده و چنین نتیجه گرفته که منشا تمام اینگونه اساطیر و داستانها خاورمیانه بوده است و در قرون وسطی بوسیله تاجرهای سوریه‌ای به اروپا و بخصوص به انگلستان راه یافته است و ادبیات آن سامان را تأثیر عمیق و فراوانی بخشیده است. این تأثیر را بخوبی میتوان در داستانها گاووین، پرسیوال و گلاهد مشاهده کرد. در تمام این داستانها و اساطیر و فلسفه‌ها از

همآهنگی و همبستگی انسان با طبیعت سخن رفته و سمبلها و رموز طبیعی در زندگی انسان ارزش فراوانی دارند و وحدت و یگانگی قومی را باعث و بانی بوده‌اند. مثلاً دریا برای ژاپونی‌ها و آتش برای پارسیان و درخت برای سلت‌ها مملو از رموز نهفته زندگی بوده است. بعد همین سمبل‌ها تجربیات زندگی نسلی و چه بسا اوقات تجربیات نسلهایی را در خود گنجانیده‌اند.

دشت سترون

تقدیم به ازراپاوند بزرگترین استاد

« آری و من خود با چشمان خویش
 سیبل Sibyl اهل کومه Cumoe را
 دیدم که در قفسی آویخته بود و آنگاه
 که کودکان به طعنه براو بانگ می زدند
 سیبل چه می خواهی؟ پاسخ می داد:
 می خواهم بمیرم.»

«ساتریکون» فصل ۳۷ سطر ۴۸
 اثر سایوس پترو نیوس

دفن مرده

آوریل ستمگرترین ماههاست:
 از زمین مرده گل‌های یاس می رویاند
 یاد و هوس درهم می آمیزد
 با باران بهار ریشه‌های بیحال را برمی انگیزد
 زمستان ما را گرم نگه داشت
 زمین را در برف فراموشی پوشانید
 با خشکیده ساقه‌های زیرزمینی
 زندگی ناچیزی را پرورانید
 تابستان بر ما شبیخون زد
 زره اشتانبرگری^۱ ۱۰
 بارگباری در رسید
 در ایوان پناه بگرفتیم -
 آنگه که آفتاب نمایان شد

۱- Stranbergersee دریاچه‌ای در نزدیکی مونیخ آلمان.

سوی هوف گارتن^۱ روان شدیم
قهوه خوردیم و ساعتی گفتگو کردیم

Bin gar keine Russin, stamm'
aus Litauen, echt deutsch.

و دورانی که بودیم خردسال
و منزل دوک بزرگ - عموزاده ام مهمان بودیم
۲۰ او مرا به لوژ سواری برد و من هراسان بودم
عموزاده ام گفت: «محکم بچسب، ماری.»
بادسان به ته دره رفتیم
در کوهستانهاست که حس می کنی آزادی.
می خوانم پاس بزرگی ز شب کتاب
به جنوب سفر می کنم در زمستان

درین سنگستان پرزباله
چه ریشه هایی چنگ بند می کند
چه شاخه هایی می روید؟
آدمیزاد ترا حدس و پاسخی نیست
۳۰ چون درین دشت که آفتابش گدازان و سوزانست
ترا تنها باتوده ای ز پیکرهای شکسته
روزگاران دیرین سرو کارست
ونه درختهای مرده می دهندت پناهی
ونه سوسک تسکینی
ونه صخره خشک نشان از آوای آبی

تنها زیر این صخره سرخ سایه است
 (بیا در سایه این صخره سرخ)
 تا من چیزی متفاوت از سایه‌ات
 که بامدادان در پس تو گام برمی‌دارد

۴۰ و یا سایه‌ات که شامگاهان در پیش تو قدمی کشد
 تا به تو به پیوند نشانت بدهم

در میان مستی گرد و خاک ترس نشانت بدهم

Frisch weht der Wind

Der Hermat zu.

Mein Irisch Kind,

Wo weilest du?

گذشته سالی، ز نخستین باری

که سنبل به دستم دادی

و مرا دختر سنبل دادند نام

۵۰ با اینحال هنگامی که برمی‌گشتم

ز باغ سنبل دیروقت

پر بود دستهایت

و خیس بود موهایت

و من بند آمده زبانم

و می‌رفت سیاهی چشمانم

نه زنده بودم

نه مرده بودم

چیزی نمی‌فهمیدم

تنها خیره خیره

در دل سکوت: روشنایی می‌نگریستم

۶۰ Oed' und leer das Meer.

- مادام سوسوستریس^۱ طالع بین بنام
 گرچه شده بود سخت ز کام
 ولی با دستی ورق تبه کاری
 نزد مردم هماوست زیر کترین زن اروپا هنوز
 بهمن گفت «اینه‌ها ملوان فینیقی مغروق
 این ورق فال توست
 نگاه آنها مرواریدهایست که چشمانش بود
 این هم بلادونا^۲، شهبانوی صخره‌ها
 شهبانوی مشک‌گشاست
- ۷۰ آن مرد سه عصابی است و این هم چرخ
 آن سوداگریک چشمی
 این ورق پوچ هم
 باری که سوداگریک چشمی می‌کشد بردوش
 ولی من اجازه تعبیرش را ندارم
 مرد به‌دار آویخته را درین میان نمی‌بایم
 از مرگ در آب بتوس
 جمعیتی می‌بینم که برگرد حلقه‌ای گام برمی‌دارند.
 ممنونم. اگر زن معزز اکیوتین^۳ را دیدید
 به‌ایشان بگویید که من خودم زایچه را خواهم آورد
 چون درین روزگار باید بسی احتیاط کار بود
- ۸۰

۱ - Sosostriis

۲ - Belladonna به‌زبان ایتالیایی زن زیبا و ماده‌ای مخدره

۳ - Equitone

شهر مجازی

در زیر مه قهوه‌ای بامداد زمستانی
 روی پل لندن بود روان جمعیتی بس زیاد
 هیچ نمی‌دانستم که مرگ در ر بوده اینقدر زیاد
 بندرت می‌کشیدند آه‌هایی کوتاه
 و هر کس چشم دوخته بود به پیش پا
 ز سر بالایی تپه و سرازیری خیابان ویلیام شاه^۱
 بود روان سیل جمعیت بدانجا
 که ماری و لنو^۲ قدوس با آهنگی میرا
 می‌شمرد برضربه نهایی^۳ نه ساعتها را
 ۹۰ در چنین جایی چشم فتاد به آشنایی
 فریاد بر آوردم «استسون»^۴، ای همسری که در میلاد^۴
 با من بودی در کشتی‌ها، بگو بینم
 نعشی که سال گذشته در باغ کاشتی
 جوانه زده؟ امسال شکوفا خواهد شد؟
 یا اینکه یخبندان ناموسم کرش را برهم زده؟»
 آه بتاران زینجا سگ را
 تا مبادا برون آورد با چنگش نعش را
 چون او دوستی وفادار باشد انسان را

توای 'hypocrite lecteur! – mon semblable, – mon frère!' ۱۰۰

۱- King William Street خیابان لندن

۲- Mary Woolnoth کلیسایی در لندن

۳- Stetson

۴- Mylae محل نبرد رومیان و اهالی قرطاجنه

شطرنج بازی

تختی که زن روی آن نشسته بود، بسان سریری براق
در میان مرمرهای پیش بخاری می درخشید و همانجا آینه‌ای
که بر پایه‌هایش کنده شده بود تا کهای خوشه‌دار
و فرشته‌ای زرین چشم می چرانید ز لابلای شاخ و برگش
(و فرشته‌ای دیگر پنهان می داشت چشمانش را پشت بالش)
دوچندان می کرد شعله‌های شمعدان هفت شاخه‌ای
و می افکند نورش را بر میزی که درخشش جواهراتش
از درون جعبه‌های اطلسی بیشمار روی آن
به پیشواز ستون نور می‌دوید

و در نیمه راه بدان می پیوست ۱۱۰
در شیشه‌های رنگین و تنگهای عاجی کوچک و سر باز
کمین کرده بود عطرهای ترکیبی
گرده‌ای و جامد و آبکی عجیب و غریبش
و احساس را می آزرده، می آشفته و در بویها غرق می ساخت
هوای تازه‌ای که از پنجره به درون می‌وزید

به گردش می آوردشان
 کلفت و سنگین می کرد شعله شمعها را
 و به سوی طاق می کشاندشان
 می افکند دودشان را در بندهای چوبین سقف
 و صحنه را روی سقف مثبت کاری می لرزاند ۱۲۰
 هیزمهای سترگ که میخهای مسین به خوردش داده
 و از دریا گرفته بودند، در قاب سنگی رنگین
 سبز و نارنجی می سوخت و در نور غمیش
 گراز ماهی کننده کاری شده ای شنا می کرد
 بر فراز سر بخاری عتیق
 مانند پنجره ای که به صحنه ای روستایی باشد مشرف
 تابلویی نمایش می داد تناسخ فیلومل^۱ را به بلبل
 به دست سلطان بربری
 کسی که آنچنان بیرحمانه دست درازی کرد به ناموس فیلومل
 و هنوز هم بلبل مسخ شده با آوازی فساد ناپذیر ۱۳۰
 پرمی کرد هوای بیابانها را
 و هنوز هم سرگرم زناکاری بود دنیا
 و انعکاس صدای فیلومل بلبل گشته
 غلغله ای به پا کرده بود در گوشهای پلید
 کنده های پوسیده زمان را می شد روی دیوارها شمرد
 شکل های به جلو خمیده حیرت زده ای که
 در خموشی فرو برده بود اتاق در بسته را
 کشیده شد پاها روی پله ها

۱- Phi Iomel زنی که به بلبل تناسخ یافت (در اساطیر)

موهایش در روشنایی آتش، زیر برس سر افشان می گشت
 ۱۴۰ در جرقه های فروزانی و نزدیک بود بدرخشد به صورت کلمات
 که ناگهان درسکوتی وحشیانه فروکش می کرد

امشب اعصابم خرده. باورکن خرد خرده. پهلویم بمان
 با من صحبت کن. چرا همیشه ساکتی. چیزی بگو.
 چه فکر می کنی؟ چه فکری؟ چه؟
 هیچوقت نمی دانم به چه فکر می کنی. فکر بکن.
 فکر می کنم ما در گذرگه موشها
 آنجا که آدمیان استخوانهای خود را از دست داده، هستیم.

آن چه صدایی است؟

صدای باد در زیر در.

۱۵۰ پس حالا این چه صدایی است؟ باد چه می کند؟
 هیچی دیگر. هیچی.

هیچی نمی دانی؟ هیچی نمی بینی؟ هیچی به یاد نمی آوری؟
 این را به یاد می آورم -
 آنها مرواریدهایست که چشمانش بود.
 زنده ای یا نه؟ هیچ چیز در سرت نیست؟

اما

آه آه آه آن تصنیف شکسپیری

و ه چه زیباست

چه معقولست

۱۶۰ حالا چه باید بکنم؟ چه باید بکنم؟

می خواهم همین طور که هستم بپریم توی خیابانها
و همین جوری با موهای آویخته ام در خیابانها
پرسه بزنم. فردا چه بکنیم؟
در طول زندگیمان چه بکنیم؟

آبگرمی سر ساعت ده

و اگر هوا بارانی بود، ماشین سر پوشیده ای سر ساعت چهار
با هم يك دست شطرنج می زنیم
چشمهای خواب آلودمان را می مالیم
و در انتظار ضربه ای روی در می نشینم.

شوهر لیل^۱ که از اجباری مرخص شد، من گفتم ۱۷۰
بی شيله پيله هم گفتم -

عجله بفرمایید. باید در را ببندیم.

حالا که آلبرت برمی گرده، کمی به خودت برس
شاید ناسلامت خواست بدونه آن پولی را که بهت داد
تا يك دست دندان بخری چیکار کردی
من شاهدم که بهت داد.

بهت گفت «لیل همه دندوناتو بکش و يك دست دندون حسابی
توی دهنه بگذار...» من قسم می خورم که گفت -
دیگه رغبت نمی کنم بهت نگاه کنم.

منم گفتم «دیگر منم نمی تونم.» ۱۸۰

و تازه حیونکی آلبرت را بگو که چهار سال آزرگار تو نظام بوده
و دلش برای خوشی لك زده. تازه اگر توهم خوشی بهش نرسونی،
چیزی که فراوانه زنه تا آلبرت بتونه باشون

رویهم بریزه.

لیل گفت «که اینجور، زن فراونه.»

منم گفتم «آره جونم دروغ که بهت نمیگم.»

بعد گفتش «حالا میدونم مشغول ذمه کی باشم.» و بربر بهمن نگاه کرد.
عجله بفرمایید. باید در را ببندیم.

بهش گفتم «تازه اومدیم دوستش هم نداری چه توفیری می کند
چون ناچاری راه دوست داشتنش رو یاد بگیری»

و الا زنهای دیگه زیرپایش می نشینند. ۱۹۰

پس اگه آلبرتواز دس دادی آنوقت هرچه دیدی ازچشم خودت دیدی.
خجالتم نمی کشی خودتو مٹ عجوزه‌ها کرده‌ای
(هیچ میدونی که هنوز سی و دوسالشی نشده.)

گفتش «چاره‌ای نداشتم.» و لب و لوجه‌اش آویزان شد.

تقصیر اون قرصها بود که خوردم تا بچه بیاندازم.

(تا به حال پنج شکم زاییده و سر جرج ته طاقاری چیزی نمانده)

(بود سرزابره)

دوا فروشه گفت «خطری نداره ولی در بداغونم کرد.»

منم گفتم «پاك ديوانه‌ای.»

شوورت دست ازسرت بر نمی‌دارد و مرتب زحمتت میده ۲۰۰

اگر نمی‌خواستی بچه‌دار بشی پس واسه چی شوور کردی؟

عجله بفرمایید. در را باید ببندیم.

به هر جهت آن یکشنبه مرا به خونه‌شان دعوت کردند

پاچه خوك چرب و نرمی داشتند و من ناهار دعوت داشتم

چون می‌دانستند مرده پاچه خو کم.

عجله بفرمایید. در را باید ببندیم.

عجله نفرمایید. در را باید ببندیم.

شب بخیر بیل. شب بخیر لو: شب بخیر می^۱. شب بخیر.

شب بخیر تانا^۲. شب بخیر.

شب خوش خانمها. شب خوش خانه‌های دلربا. شب خوش.

شب خوش. ۲۱۰

خطابه آتش

چادر رودخانه درهم دریده: آخرین پنجه‌های برگ
چنگ می‌زنند و در ساحل خیس فرو می‌روند، باد
بی‌آوا، از روی زمین قهوه‌ای می‌گذرد، پریان
سفر کرده‌اند.

تایمز دلارام ملایم رو تا من آوازم را به پایان برسانم
آب رودخانه بطری خالی، پاکت ساندویچ، دستمال ابریشمی،
جعبه‌های مقوایی، ته سیگار و یا سایر نشانهای
شبهای تابستانی را نمی‌آورد، پریان
سفر کرده‌اند. ۲۲۰

و یارانسان - پسران هرزه‌گرد مدیران شرکت‌های شهر
سفر کرده و آدرسشان را هم نداده‌اند.
بر کرانه آبهای لمان^۱ نشستم و گریستم.
تایمز دلارام ملایم رو تا من آوازم را به پایان برسانم

۱ - Leman دریاچه‌ای در ژنو

تایمز دلارام ملایم رو چون من بلند آواز نمی خوانم
تایمز دلارام ملایم رو چون آوازم به درازا نمی انجامد.

امادر پشت سرم در سوز سردی تق تق استخوانها را
می شنوم و لبخندی گوش تا گوش دهان را چاک می زند
موشی صحرایی نرم نرمک میان سبزه ها می خزید

۲۳۰. و شکم لزجش را روی ساحل خیس می کشانید
و من در هوای گرفته شامگاهی در پشت کارخانه گاز
ماهی می گرفتم

و به سانحه برادر شهریارم و مرگ پدر شهریارم
پیش از او می اندیشیدم

تن های سفید برهنه روی زمین پست نمناک
و استخوانهای به زیر سقفهای کوتاه و کوچک خشک رانده شده را
تنها پای موش سال به سال تکان می دهد.

اما در پس سرم گاهگاهی صدای بوقها و ماشینها را می شنوم
که بهار هنگام سووینی^۱ را به خانم پورتر^۱ می رساند

۲۴۰. ماه، خانم پورتر و دخترش را در نور تراونده اش می شوید
ایشان پاهایشان را در آب سودا می شویند

چیک چیک چیک
جیکو جیکو جیکو جیکو جیکو جیکو چیک
آن چنان وحشیانه بی صورتش کرد

هو تو و

شهر مجازی

زیر مه قهوه‌ای نیمروز زمستانی
 آقای یوجید نیز، سوداگر از میری
 سی آی اف^۱ لندن - حامل برنامه و حوالی وصولی
 با ریش نتراشیده و جیبی پر از ریزه کشمش ۲۵۰
 با لحن عوامانه فرانسوی دعوت‌م کرد
 که در هتل کانون استریت^۲ با او ناهار بخورم
 و آخر هفته را هم به اتفاق در متروپل^۳ بگذرانیم

Et o ces voix d'enfanta,

Chentent la coupole!

سر ساعت بنفش، هنگامی که چشمها و کمرها
 بر سر میز راست می‌گردند، هنگامی که موتور انسانی
 همچون تاکسی در انتظار می‌طلبد
 من، تیرزیاس^۴، گرچه کورم و درمرز دو زندگی در طپشم
 پیرمردی با پستانهای چروکیده زنانه
 سر ساعت بنفش می‌بینم ساعت شامگاهی همه را ۲۶۰
 به سوی خانه‌هاشان به تکاپو می‌اندازد
 دریاگرد را از دریا به سوی خانه‌اش می‌خواند.
 به هنگام صرف عصرانه، ماشین‌نویس در خانه‌اش
 بساط صبحانه را برمی‌چیند، اجاق را روشن می‌کند

۱- Carrige + Insurance Free از پرداخت وجه باربری و بیمه معاف.

۲- Cannon Street نام مسافرخانه‌ای در جوار ایستگاه قطار.

۳- Metropol نام هتل باصفایی برای اشراف در کنار دریا.

۴- Tiresias انسانی که هم درجلد زن بوده و هم درجلد مرد. رجوع شود.

و عصرانه را توی قوطیهای حلبی می گسترده
 بیرون پنجره آخرین تیغ آفتاب
 بر زیر لباسهایش که سرسری روی بند انداخته، می تابد.
 روی مبلی (شب‌هنگام تختخوابش)
 جورابهای ساقه بلند، دم‌پایی، زیرپیراهن
 و کمرست‌هایش را رویهم انباشته ۲۷۰
 من، تیرزیاس، با پستانهای پرچین و چروک
 این صحنه را دیدم و تا تهش را خواندم
 من نیز چشم به راه مهمان خوانده دوخته‌ام
 و او جوانی با صورت پر جوش و سپس
 کارمند معاملات ملکی کوچکی
 با نگاهی گستاخ و خبیره
 فرومایه‌ایکه اعتماد بنفوس
 به اندازه کلاه ابریشمی بردفوردی^۱ بر سر میلیونری
 برانده‌اش می‌باشد، از ره در می‌رسد
 همچنان که جوان حدسش را زده ۲۸۰
 اکنون موقعیتی مناسب است چون غذا صرف گشته
 و ماشین‌نویس دلخور و خسته است
 جوان در تلاش تحریک او برمی‌آید
 گرچه زن به نوازشهایش میل ندارد ولی رد احسان‌هم نمی‌کند
 مرد با رخساری برافروخته و عزمی جزم
 دست به کار می‌شود
 دستهای پرتکاپو مواجه دفاعی نمی‌گردد

خودپردازی اش مستلزم تأثیر متقابل نیست
و به خون سردی اش خوش آمد می گوید

۲۹۰ من، تیرزیاس پیشاپیش عذابهای فراوان
کشیده‌ام، منکه پای دیوارهای تیبس^۱ نشسته
و تا تنگنای جهنم فرورفته‌ام
آنچه را روی همین تخت انجام پذیرفته
به دقت پیش‌بینی کرده‌ام
آخرین بوسه تصدق بار را می‌دهد
و کورمال کورمال راه تیره و تار پله‌ها را می‌جوید

زن برمی‌گردد و لحظه‌ای در آینه می‌نگرد
گویی هنوز از هجران عاشقش با خبر نیست
فکری نیم مجسم به زور از سرش می‌گذرد «خوب شد
که کاره سرو صورت گرفت، او خیش دلم
۳۰۰ خنک شد.»

زن زیبا به کار احمقانه‌ای دست می‌بازد تا شکسته نفسی
بکند، تک و تنها به دور اتاق گام می‌زند
با حرکتی خودکار موهایش را صاف کرده،
صفحه‌ای روی گرامافون می‌گذارد

این آهنگ، سرازیری خیابان ویکتوریا^۲، امتداد کرانه را
پیمود و روی آبها بر وجود من خزید.

۱- Thebes به مقدمه رجوع گردد.

۲- Victoria

ای شهر، ای شهر، گاهگاهی در نزدیکی کاباره پستی
 در تایمز سفلی آنجا که ظهرها ماهیگیران اطراق می کنند
 همانجا که مانگوس^۱ شهید جلال و شکوه وصف ناپذیر
 ۳۱۰ سپید و زرد ایونی^۲ را بازگوست
 ناله سوزناک و دلنشین ماندولینی
 صدای جرننگ و جیرینگ گیلاسها، و پچپچه آدمیان را
 می شنوم
 رودخانه قیر و روغن
 می تراود
 کرجی ها با جندر ومد متغییر
 به روی آب رانده می شود
 بادبانهای قرمزپر باد
 ۳۲۰ بر گرد تیرکهای سنگین
 در جهت مقابل وزش باد
 چرخ می خورد.
 در جهت انتهای گرینویچ^۳
 و جزیره سگها^۴
 کرجی ها الوارهای سرگردان را
 پس می زند

ویالالیا

۱- Magnus نام کلیسایی در لندن.

۲- Ionian

۳- Greenwich

۴- Isle of Dogs نام محله ای در لندن سفلی.

والالایالالا

الیزابت و لیستر^۱

دنباله‌اش ۳۳۰

مانند صدف زرپوشی

قرمز و طلایی بود

خیزاب چالاک

روی هر دو کرانه

لنبر برمی‌داشت

باد جنوب غربی

صدای زنگ ساعت‌های

برج‌های سپید را

به‌ته رودخانه می‌برد.

۳۴۰ ویالالایا

والالایالالا

تراواها و درخت‌های گردگرفته

های بری^۲ آفریدم. ریچموند^۳ و کیف بیچاره‌ام کردند

در نزدیکی ریچموند لنگ‌هایم را هوا کردم

و کف بلم تنگی دراز کشیدم

پاهایم در مورگیت^۴ است و قلبم

Elizabeth + Leicester - ۱

Highbury - ۲ محل سکونت طبقه دوم اجتماع لندن.

Richmond + kew - ۳ محل باصفا و اشرافی لندن.

Moorgate - ۴ محله‌یی دارای بیغوله‌های فراوان.

زیر پاهایم

در پس عمل مردگره را سر داد و آغاز زندگی نویی را وعده
منهم چیزی نگفتم

چرا که از او دلخور شده باشم ۳۵۰

روی شنهای مورگیت کارم پیوند هیچ با هیچ است
ناخنهای شکسته دستهای آلوده

کس و کار من، کس و کار فروتن من که هیچ توقعی ندارند

لا

بعد به کارتیبج^{۲۱} آمدم

می سوزم می سوزم می سوزم می سوزم

ای خدا تو مرا دریاب

خدایا مرا دریاب

می سوزم

مرگ در آب

فلیباس فینیقی، دو هفته مرده

۳۶۰. و هیاهوی مرغهای ماهیخوار، موجهای وسط دریا
وسود و زیان را فراموش کرده است

جریانی در ته دریا

زمزمه کنان گوشتش را از استخوانش برچید
همان آنی که فراز آمد و فرو رفت
از مراحل پیری و جوانی گذشت

یهودی یا غیریهودی

ای آنکه بهره وزش باد چشم دوخته و فرمان را به دوران می آوری
یادی هم از فلیباس بکن که روزی چون تو بلندبالا و خوش اندام بود.

آنچه تندر گفت

پس از صورتهای عرق کرده، سرخ، در نور مشعلها

پس از سکوت یخزده باغستانها ۳۷۰

پس از عذاب سنگستانها

و شیون و فریاد

زندان و کاخ و انعکاس

تندر بهاری بر فراز کوههای دور

آنکه زنده بود اکنون مرده

ما که زنده می بودیم اکنون با اندک حوصله‌ای

در حال مردنیم

اینجا آبی نیست و صخره زارست

صخره زاری بی آب با جاده‌ای شنی

جاده بر فراز کوهها ۳۸۰

کوههای سنگی بی آب

پیچ و تاب می خورد
 اگر آب بود می ایستادیم و لبی تر می کردیم
 ولی در سنگستان کسی را توانای ایستادن و اندیشیدن نیست
 عرق برتن خشکیده و پاها در شن فرو رفته
 ای کاش در میان این صخره ها آب بود
 ولی افسوس که دهان پوسیده دندان کوه مرده نمی تواند تف کند
 کسی را اینجا توانای ایستادن، لمیدن و نشستن نیست
 در کوهستانها سکوت نیست
 و تندر خشك سترون بی باران هست ۳۹۰
 در کوهستانها انزوا نیست
 و صورتهای سرخ اخمو از لای در خانه های گلی ترك خورده
 زهر خند می زنند و غرولند می کنند
 ای کاش آب بود

و صخره نبود
 اگر صخره بود
 و آب هم بود
 و آب
 چشمه ای
 آبگیری میان صخره ها ۴۰۰
 ای کاش اکنون که آبی نیست
 دست کم آوای آبی بود
 و زنجره
 و علفهای خشك آواز نمی خواندند

ای کاش حالا که نمی توان حتی آوای ریزش آبی را
بر صخره ای شنید

به جای آن می شد چك چك چك چك

با سترگ گوشه گیر را شنید

که در کاجستان چهچهه می زند

ولی افسوس که آبی نیست ۴۱۰

آن فرد سوم کیست که هماره در کنار تو گام برمی دارد

و قتی که می شمارم تنها من و تو در کنار یکدیگریم

ولی تا بر فراز جاده سپید روبه رویم می نگریم

کس دیگری را می بینم که لباده ای به خود پیچیده،

کلاهی به سر کشیده (ومن نمی دانم زناست یا مرد)

در کنار تو گام برمی دارد

به من بگو این کیست که در آن سوی توست

این چه صدایی است بر اوج آسمان

زمزمه زاری مادری سوگوار

گروه بیشماری با سرهای پوشیده ۴۲۰

در دشتهای بی پایانی

که افق بر گردشان حلقه زده، ترکتازی می کنند

و در بیابانهای ترک خورده سکندری می خورند

اینان کیستند

شهر روی کوهها چیست

ترکها و تعمیرات و آوار در هوای بنفش

برجهای افتان

اورشلیم، آتن و اسکندریه

وین و لندن

مجازی ۴۳۰

زنی موهای سیاه بلندش را محکم کشید

و آهنگ گنگی بر آن تارها نواخت

و خفاشها با صورتهای بیچگانه

در هوای بنفش جیغ کشیدند و بالشان را بهم زدند

و با سرهای آویخته از تنه دیوار سیاهی فروخزیدند

و نگونسار در هوا برجهایی بود

که ناقوسهایش زنگ خاطره انگیزی می زد

و ساعتها را می شمرد

و آوای انسانی از ته چاههای خشکیده

و آب انبارهای خالی به گوش می رسید ۴۴۰

درین گودال میان کوهها

در نور ترسیده ماه، بر سر گورهای درهم ریخته

در نزدیکی پرستشگاه (پرستشگاه، آشیان

باد آنجاست) علفها آواز می خوانند

پرستشگاه پنجره ندارد

و وزش باد درهایش را به نوسان می آورد

استخوانهای خشک کسی را آزار نتوانند

تنها خروسی بر بام ایستاد

قو قولی قو قو قولی قو

درین زمان آسمان برق زد
بعد تندبادی حامل باران
وزید.

آب گنگک^۱ فرونشسته بود
ابره‌های سیاه در دوردست
بر اوج هماویت^۲ گرد آمدند
و درین زمان برگهای بیحال انتظار باران می کشیدند
جنگل اول گز کرد و بعد درسکوت قوز نمود
سپس تندر به سخن در آمد
دا

داتا: چه نثار کرده ایم؟ ۴۶۰

دوست من خون قلبم را به طپش آورده
جرئت دهشت آور لحظه‌ای از خود گذشتگی
که دوران احتیاط کاری آن را باز نتواند ستانید
ما با این و تنها با این زیسته ایم
و این را نه می توان درستون متوفیات
ونه در یادگار یهایی که عنکبوت نکوکار بر آن تار تنیده
و نه در وصیت نامه‌هایی که وکیل نحیف لاک و مهرش را
در اتاقهای خالیمان باز کرده ، یافت
دا

دایاد هوام: صدای کلید را در قفل شنیده‌ام

که يك بار فقط يك بار توی در پیچیده ۴۷۰

۱- Ganga رودی در بنارس.

۲- Himavant اوج هیمالیا.

ما همه مان به کلید می اندیشیم
 و هر کسی در زندان خویش به کلید می اندیشد
 و هر کسی به نوبه خود زندانی را تأیید می کند
 و تنها شبانگاه زمزمه ای آسمانی لحظه ای
 به کریولانوس^۱ شکست خورده ای زندگی می بخشد
 دا

دامیاتا: قایق با خوشنودی
 از دست ماهر به بادبان و پارو تأثر می پذیرفت
 دریا آرام بود، اگر قلبت هم خوانده می شد
 با خوشنودی از دستهای گردنده تأثر می پذیرفت ۴۸۰
 و مطیعانه به طپش درمی آمد

بر کرانه دریا نشستم

و با دشت خشک پشت سرم به ماهیگیری پرداختم
 چطورست دست کم به زمینهایم سروسامان بدهم؟
 پل لندن دارد فرود می آید فرود می آید فرود می آید
 Poi s' ascose nel foco che gli affina
 ای چلچله، چلچله - Quando fiam uti chelidon
 Le Prince d' Aquitaine á la tour abolie
 این قطعات را شمعك ویرانه ام گردانیده ام
 پس درستت می کنم، هیرانیمو دوباره دیوانه شده
 داتا دامیاد هوام دامیاتا ۴۹۰
 شنتیه شنتیه شنتیه

۱ - Coriolanus به حواشی رجوع شود.

۲ - Shantih کلمه ای از سنسکریت. شاید معنی اش والسلام.